



همان چاروی
زمین نشستیم
و در فراق یکی از
بهترین نیروهای
لشکر عزاداری
کردیم. تا جایی
که من یادم
می آید، حاج
حسین در وصف
هیچ کس به جز
شهید عرب چنین
حرفی نزد ایشان
گفت: «ما امروز
مالک اشتر لشکر
امام حسین (ع) را
از دست دادیم.»

گفتم: «شهید شده... تو را به خدا، برو و خبرش را به حاج حسین بده. من نمی توانم.» همان طور که با هم یکی به دو می کردیم، یک مرتبه حاج حسین سرش را از پنجره اتاق بیرون آورد و با دیدن ما، از اتاق بیرون آمد. گفت: «این جا چکار می کنی؟ مگر نگفتم برو شط علی؟» گفتم: «بله. رفته حاجی، همین الان برگشتم.» آمد جلوی من ایستاد. گفت: «زود برگشتی. اتفاقی افتاده؟» چیزی نگفتم. دوباره با تحکم و صدای کمی بلند گفت: «چه شده؟ حرف بزنی؟» گفتم: «برادر عرب...» سرم را انداختم پایین. می خواستم بگویم زخمی شده. اما حاج حسین انگشتش را زیر چانه ام گذاشت، سرم را بالا آورد، توی چشم هایم خیره شد و گفت: «عرب چه شده؟» نمی توانستم چشم در چشمش دروغ بگویم. گفتم: «شهید شده.» کمی مکث کرد. پرسید: «کجاست؟» گفتم: «داخل ماشین.» حاج حسین رفت بالای سر پیکر شهید عرب. پتوی سیاهی که رویش کشیده بودیم را کنار زد. بر اثر اصابت ترکش، یک چشم کاملاً از بین رفته و چشم دیگر از حدقه بیرون زده بود. حاج حسین به عادت همیشه اش که خبر بدی می شنید، ابتدا لبخند بسیار محزون و تلخی زد و بعد از چند دقیقه، بنا کرد به گریستن. طوری که ما سه چهار نفری که آنجا بودیم را هم به گریه انداخت. همان جا روی زمین نشستیم و در فراق یکی از بهترین نیروهای لشکر عزاداری کردیم. تا جایی که من یادم می آید، حاج حسین در وصف هیچ کس به جز شهید عرب چنین حرفی نزد ایشان گفت: «ما امروز مالک اشتر لشکر امام حسین (ع) را از دست دادیم.»

محمد حسین رضایی

صبح عملیات، حاج حسین به من ماموریت داد تا بروم و به گردان برادر عرب، یکی از فرمانده گردان های قدر و بسیار شجاع لشکر امام حسین سر بزنی. آن ها در محور شط علی مستقر بودند و منطقه، زیر آتش شدید دشمن بود. سوار تویوتا شدم و هرطور بود، خودم را زیر بارانی از گلوله و خمپاره به شط علی رساندم. در همان بدو ورود، متوجه شدم که عرب به شهادت رسیده است. دنیا روی سرم خراب شد. از طرفی، به خاطر از دست دادن کسی چون او ناراحت بودم و از طرفی، نگرانی این مسئله بودم که حالا چه کسی و چطور این خبر را به حاج حسین بدهد؟ ایشان علاقه زیادی به عرب داشت و قطعاً شنیدن خبر شهادت او، حاجی را خیلی ناراحت می کرد. به هر حال چاره ای نبود، پیکر پاک او را به کمک چند تن از نیروهایش، داخل ماشین گذاشتیم و من به مقر خودمان برگشتم. از شدت ناراحتی و سردرگمی، همان طور حیران کنار ماشین ایستاده بودم که (شهید) قوچانی، سرش را از پنجره اتاق فرماندهی بیرون آورد. مرا که دید با اشاره سر پرسید چه شده؟ چیزی نگفتم. چند لحظه بعد از اتاق بیرون آمد. گفت: «پس چه شد؟ مگر حاجی بهت نگفت بروی خط گزارش بیوری؟ چرا نرفتی؟» گفتم: «رفتم. تازه برگشتم.» گفت: «چقدر زود؟» گفتم: «عرب...» گفت: «عرب چه؟»



نقطه مهم و استراتژیک برای عراق به شمار می آمد که با منهدم کردن آن، ضربه سختی به آن ها وارد می شد. من، مختصات دقیق پل، دژها، جاده، کانال و هرچه که بود را برای حضار شرح دادم و حتی رنگ میله های پل را هم گفتم. میان حرف من، آقای حسنی سعدی که یادم نیست آن موقع چه مسئولیتی داشت پرسید: «شما با آن فاصله، چطوری توانستی رنگ میله های پل را ببینی؟» به فاصله ای که من نفس بکشم و بخوام دهانم را برای جواب دادن باز کنم، حاج حسین گفت: «ایشان دیده بان است. تخصصش همین است. به وسیله شلیک گلوله توپ و با اندازه گیری زمان شلیک گلوله تا شنیده شدن صدای انفجار آن و اندازه گیری دمای محیط و جای گذاری این اطلاعات در چند فرمول، می تواند مختصات دقیق هر نقطه ای را به دست بیاورد.» این را که گفت، آقای حسنی سعدی دیگر بحث را ادامه نداد. حاج حسین با خودش فکر کرده بود که نکند من در جواب دادن در بمانم یا دست و پایم را گم کنم، به این شکل از من حمایت کرد.

نصر آزادانی کریم

حاج حسین نه فقط در امور رفاهی و معیشتی، بلکه در زمینه های فکری، روحی و معنوی نیز همه جوره هوای نیروهایش را داشت. یادم هست پیش از یکی از عملیات ها، جلسه ای با حضور فرماندهان تمام یگان ها و واحدهای سپاه و ارتش در قرارگاه مرکزی تشکیل شد. در آن جلسه، همه یک به یک گزارش کار واحد خودشان را ارائه می دادند. نوبت به من رسید که به عنوان مسئول دیده بانی، گزارش بدهم. در منطقه ای که به ما سپرده شده بود، یک کانال پرورش ماهی به طول بیش از ۱۵ کیلومتر و عرض یک کیلومتر وجود داشت که در دو طرف آن، دژ ساخته بودند. عراقی ها برای تردد، یک پل زده و ماشین هایشان از روی این پل تردد می کرد. بنابراین، آن پل، یک

پرسنلی لشکر، نیروهایی را که دارای مدرک دیپلم یا فوق دیپلم ریاضی بودند، به واحد دیده بانی معرفی می کرد. چند ماهی بود که فردی به نام نجاتی، به دیده بانی آمده بود و خیلی هم هوش ریاضی بالایی داشت. آن موقع، صنایع فولاد تازه راه افتاده بود و نیرو جذب می کرد. آقای نجاتی هم در یکی از آزمون های شرکت کرد و از بین چند هزار شرکت کننده، نفر هفتم شد. یک روز آمد پیش من و گفت: «اگر شما تشخیص بدهید که من همین جا بمانم بهتر است، می مانم. اگر هم تشخیص بدهید که بروم و در فولاد مشغول شوم، می روم.» نمی دانستم چه بگویم. از طرفی، نیروی بسیار کارآمدی بود و از طرفی، دلم نمی آمد با آن رتبه خوبی که آورده بود، او را از رفتن به فولاد منع کنم. برای همین رفته پیش حاج حسین و قضیه را گفتم. ایشان کمی فکر کرد و گفت: «اگر فکر می کنی به عنوان یک نیروی حزب اللهی، می توانی نیروی موثر و خوبی برای یکی از صنایع کشور باشی، پایان کارش را بنویس تا امضا کنیم و بروی.» افق دید حاج حسین، محدود به جبهه نمی شد، بلکه به تمام جنبه های کشور و آینده آن فکر می کرد.



نشسته بودیم توی سنگر فرماندهی. حاج حسین گفت: «از همان دم در شروع کنید، هرکسی یک حرف قشنگ بزند تا بقیه هم استفاده کنند.» هرکسی چیزی گفت. از علما، دانشمندان ایرانی و خارجی و... وقتی نوبت به حاج حسین رسید، خندید و گفت: «این حرف هایی که زدید خوب بود، اما حرف قشنگ، حرفیست که یا مال شهدا باشد، یا درباره شهدا. حالا دوباره از همان اول شروع کنید و حرف قشنگ بزنید.» باز بچه ها یکی یکی از شهدا یاد کردند. وقتی نوبت به خودش رسید گفت: «من حرف شهید چمران را می زنم. آن جا که گفت: ما در ریای خون شنا می کنیم تا به ساحل نجات برسیم.»



که شدم، ایشان جلوی پای من از جا برخاست. آمد جلو و دست به سر و صورت من کشید و بعد، آن گرد و خاکی که از صورت من روی دستش نشسته بود را به نشان تبرک و تیمم به صورت و چشم هایم مالید. پیشانی مرا بوسید و خدا قوت گفت. بعد نشستیم و من گزارش را دادم.

تازه از خط مقدم برگشته بودم. تمام سر و صورت و موهایم غرق دود و خاک بود. سراغ حاج حسین را گرفتم تا گزارش کار بدهم. گفتند داخل یکی از سنگرهای تانک است. وارد سنگر